

گناه زاده شدنم در ایران ، در بنگلادش ... چه بود !!

(۱)

کجایِ این خانه بی پنجره
می شود حلقه آویز کرد حنجره ام را

که از آن نه خونی به چکد
ونه آوازی برآید ؟

کجایِ این خرابه ویرانی
که نامش هست / ایران
می شود فراموش کرد / ایران را ؟

چرا

چرا

چرا

منی که به ملیت ایمان ندارم

منی که نه فاخرم

ونه خجل از ایرانی بودنم

نمی توانم لختی از فکرِ ایران بیرون آیم

و ساده زندگی کنم

- و زندگی کنم ؟

چرا

چرا

چرا

این لعنتی رهایم نمی کند :

- بارِ پر دردِ کودکیم را بر دوش می کشم ؟

چه بدبختانیم !

در کودکی

فقر و فلاکت می کشیم

و در جوانی و پیری

خواب بر چشم از فقر و فلاکتِ کودکان را نداریم .

گناه زاده شدنم در ایران

در بنگلادش

در سودان

در پاراگوئه

... چه بود ؟!

چرایم باید باشد دائما اشک بر چشم !

چرایم باید باشد دائما چشم بر تلویزیون ها

گوش بر رادیو ها

و نگاه بر روزنامه ها !

- که چه ؟

که این خرابشده روزی آباد خواهد شد ؟ :

- چه ابلهانه رویایی !

چرا نمی توانم این ریشه خشکیده ام را

در هیچ کجای این جهان

به جز در ایران

فرو کنم ؟ :

- و فرو کنم
فرو کنم
فرو کنم
در خاک !
- از تا به ابد بی ریشه گانیم !؟

آه که من نا معتقد به خاک
این چنین درگیر خاک بی معرفتم هستم !

از آنجائی که چنانشان نیستم
چنانشان نمی کنم
چنانشان به جیب نمی زنم
چنانشان اینچنین و آنچنان
در این بیست و چهار ساله نکرده ام :
تهمت ها بر من می زنند :
که ایرانی نیستم
که هستم - چه بخواهند و بخواهم و نخواهند و نخواهم :
که بی دینم
- که هستم :
که خود به خارجی ها فروشم
- که نیستم :
که قدرت طلبم
- که نیستم
که نیستم
که نیستم ! :

که خائتم
- تنها خیانتهم جز به خود به هیچ کس نبود :
اگر چه هیچ زاده شدم و هیچ بودم
شاید می توانستم روزی کسکی شوم
و نشدم !

خود ماندم

- یعنی : هیچ !

(۲)

همزاد م آمد

در زد

- و باز کردم

گفت : سلام !

(و سلامی آنچنان دردمندانه که

بغض را در گلو خشکاندم !)

از دیار می آمد

از دیارِ درد !

نشست

(چهار زانو و تمامِ غم های روزگار در دودست !)

ننشستم

- که در مقابلش زانو زدم .

سفره گستراندم

و نگاهم کرد

(بزرگایی بود که بی هیچ گفتن

خر فهمم کرد :)

- که عزیزم ،

در دمان خوردن نیست !

گستراندم تشک و ملحفه و متکا و بالش را

و نگاهم کرد

(بزرگایی بود که بی هیچ گفتن

خر فهمم کرد :)

- که عزیزم ،

دیرست که به خوابیم !

و من و او

- یعنی من -

هر دو زل زدیم به آسمان

و نگاه کردیم ، نه به خدا که ، به زمین

و هر کدام یافتیم جهنم مانرا :

- ایران !



نگاه کن بر نگاه و لبهای ورچیده سیامک !



پورزند را نمی شناسم ، اما باینهمه می دانم که سرنوشت او ومن یکی نبود . دنیای بهی او هرگز دنیای به من نبود . نمی خواهم دردام خلایق از " ما بهتران " بیفتم و به گویم که انگاره تنها او ست که حق دفاع از خود را ندارد . شواهد نابه یقین حکایت از این دارند که سالها برکه ای بود در دست یک جناح از لاشخور ها وامروزه شده است برکه ای در دست دیگر لاشخور ها - خود آیا آگاه براینها بود و یا آنکه پاکمردی بود که خیال خدمت داشت و هرگز ندانست که اینان - چه این و چه آن - ، انسان خوارند .

هزاران هزارو هزارتن دراین سالها کشته و شکنجه شدند و هیچ کس نه نامشان را دانست و نه دفاعی اینچنین جانانه ازشان کرد . آیا دارم حنی شکنجه و کشتار را طبقاتی می کنم ؟ کدام احمقی (حتی اگر من جزء شان باشم) می تواند صحنه بر " شکنجه طبقاتی " بگذارد ؟ کدام احمقی به خود جرأت خواهد داد تا به گوید که خوبانی هستند و بدانی - پس تارو مار کنیم بدان را ولاشه شانرا بخشکانیم ؟ کدام ابله ای امروزه روز لباس باصطلاح " عدالت طبقاتی " برتن خواهد کرد و فتوا بر شکنجه و درد خواهد داد ؟ کدام بی خردی ، قادر به پذیرش دگر اندیشی دیگران نخواهد شد و خردی نابه من خرد را نخواهد پذیرفت ؟

" من اما هیچ کس را نکشته ام " (شاملو) ، با اینهمه توان آنرا ندارم که مانع کشته شدن و زجر و شکنجه دیگران شوم و همین بس است که خود را گناهکار بدانم و برای کم کردن گناهم هیچ چاره ای ندارم به جز آنکه از ته دل فریاد کشم : نکش ! نزن ! حتی اگر این زجر دیده ، فردا زجر کشم کند ! در تاریخ فراوان دیده ایم که هزاران بوده اند زجر دیده گان که خود زجر کشان شدند !

چه ام در توان است به جزء این : بس است ! بس است ! بس است ! ...

نه !

نمی شود نگاه کرد و نگریست
و زار زار بر سرنوشتِ این مردم .

نگاه کن !



این یک [] از زجر شکنجه این چنین زهوار در رفته است
و پدرم [] از زجرِ کار .

نگاه کن نگاه را

و لبهای ورچیده را :

- بر شما یان چه می رود

که اینچنین تمامیِ خواری ها را پذیرائید ؟!

خواهی گفت که حقش ست ؛

لذت ها برد

خوشی ها کرد

و این کرد و آن !

آیا انسان برایِ این زاده نشده است

که خوشی ها کند و

لذت ها برد (نه به قیمتِ زجرِ دیگران) ؟

نگاه کن نگاه را

و لب های ورچیده را

و آنگاه

زار زار بر سرنوشتمان گریه کن

زار و زار

- در جمع : بی هیچ شرم و حیا !

۱۵ مرداد ۸۱

ایران آینده
یکشنبه ۱۷ فروردین ۱۳۸۲ مطابق با ۶ آوریل ۲۰۰۳
<http://iraneayandeh.org/M.239.htm>
نگاه کن برنگاه ولبهای برچیدهء سیامک ! (م. ایل بیگی)

از نگاه شما  <http://news.gooya.com/2002/08/07/0708.php>

شود آیا تکرار نکنیم اشتباه سال ۵۶؟ (بخش اول)

از دیدگاه من ، سال سرنوشت ساز ، نه سال ۵۷ - که سال ۵۶ - ، بود . اگر شناختِ درستی از مذهبِ یون - و سرکرده آنروزی شان ، یعنی خمینی - داشتیم ؛ اگر خود ، خودمان را کت بسته ، دودستی و چهار دستی در اختیار امام قرار نمی دادیم ؛ اگر نوشته های او و دیگر سردمداران مغول^۰ حمله کنندگان را خوانده بودیم ؛ اگر باور داشتیم که عیسی به دین و موسی به کیش خود (سینه زدن محرم وار لائیک ها پشت سر امام دجال یعنی چه ؟) ؛ اگر درک می کردیم که سرنگونی رژیم پهلوی که صد البته لازمست - اما نه به قیمت قرن ها به عقب پاپس کشیدن - و بروشنی در همان زمان (و نه ماه ها و سالهای بعد) اعلام می کردیم که تنها وجه مشترکمان با مذهبِ یون در سرنگونی رژیم وابسته ست و در دیگر موضع گیری شان مارانیست نه تنها همراهی - که سفت و سخت منتقدیم ؛ واگر ... واگر ...

و سال سرنوشت ساز ، نه سال آینده که امسال ست . اما چه می بینیم ؟ دارند دخیل می بینند به یکی از جناح ها (یا در واقع دارند بنیه و جان و توان میدهند به یکی از آنها) . و بعد دوباره دردمندانه به سر خود خواهند کوفت و روز از نو و روزگار از نو ...

به جرأت می توانم به گویم که در آنزمان از اندکانی بودیم که حنجره مان را تا آنجا که می توانستیم پاره می کردیم که بابا دارید خود را از صخره با سرعت وحشتناک به ته دره می اندازید - اما کو گوش شنوا ؟ باید گفت که دم و دستگاه نداشتیم و با دم و دستگاه دارانی که تماس داشتیم ، موضع گیری مانرا خیانت به انقلاب و بویژه به رهبر انقلاب می دانستند . ما از روی علم غیب آن حرف ها را نمی زدیم ؛ نوشته های امام و دیگر مذهبِ یون سرشناس را از سالهای قبل دنبال می کردیم و می دیدیم آینده امروزی را در نوشته هایشان .

د. بهروزی - که ۲۲ شهریور ۸۱ ، دوسالی می شود که دیگر در میانمان نیست - ، تنها کسی بود که در همان سال ۵۶ به صراحت نوشت که اگر جناح رادیکال -

یعنی راست ترین - مذهبیون (شیفته گان امام) به سر کار بیایند ، سر و کار خواهیم داشت با یک رژیم سراسر فاشیستی (و این مدتها پیش از شنیدن صدای پای فاشیسم توسط علی اصغر حاج سید جوادی!) . در کتاب قانون اساسی ایران یا شمشیر چوبین مبارزه (که به خاطر تهدیدات انقلابیون ، می شود گفت که تقریباً مخفیانه - آنها در خارج از کشور) ، پخش کرد و به سبب نداشتن امکانات پخش وسیع ، چند ده نفری بیشتر آنرا نخوانند و نسخه های " باد کرده " را در همانزمان به کتابخانه های تمام دانشگاههای موجود آنروز ایران فرستاد (آیا هنوز باقی اند ؟) ، با آوردن فاکت های بسیار ، هر آنچه که در این همه سالهای حکومت اسلامی بر ما رفته است را پیش بینی کرد .

در زیر ، شعاری از من - که در ابتدای کتاب آمده است می آورم . تنها لازمست که توضیحی بدهم : هر آنچه در شعار زیر آمده است ، امروز هم قبول دارم ، به جزء آنجا که می گویم . " ۱۵ خرداد / با نام پانزده هزار شهید در تاریخ ثبت شد " . گویا رسم آن روزگار بود که همه چیز را گنده می بایست کرد - امروز هم ؟ در آن زمان ، کنفدراسیون - و به طبع آن ، روزنامه های خارجی و جوامع حقوق بشری - ، سخن از صد هزار زندانی سیاسی در ایران می دادند ، اما امروز همان زندانیان سیاسی سابق (که با تعدادی از آنها صحبت کرده ام) ، می گویند که ۵ یا ۶ هزار نفری بیشتر نبودند - و بهمین خاطر این قسمت را در زیر **قرمز** کرده ام و در مابقی دست نبرده ام .
در مورد کتاب : اگر سایت و فردی دیگر به خواهد آنرا منتشر کند می تواند با من تماس بگیرد تا متن کامل را بفرستم :

mimalef@aol.com

۱۷ مرداد ۸۱



<http://www.roshangari.com/autosite/sitedata/20030313223040/2003032213223040.html>

گفتند : " از مقاله توهین آمیز شروع شد " . محمد ایل بیگی



<http://www.iraneayandeh.org/M.162.htm>

گفتند: "از مقاله توهین آمیز شروع شد" *

شعاری ست از من - که در ابتدای کتاب "قانون اساسی ایران یا شمشیر چوبین مبارزه"، نوشتهء **د. بهروزی (فریدون ایل بیگی)**، چاپ سال ۵۷، آمده است. تنها لازمست که توضیحی بدهم: هر آنچه در شعار زیر آمده است، امروز هم قبول دارم، به جزء آنجا که می گویم. "۱۵ خرداد / با نام پانزده هزار شهید در تاریخ ثبت شد". گویا رسم آن روزگار بود که همه چیز را گنده می بایست کرد - امروز هم؟ در آن زمان، کنفدراسیون - و به طبع آن، روزنامه های خارجی و جوامع حقوق بشری -، سخن از صد هزار زندانی سیاسی در ایران می دادند، اما امروز همان زندانیان سیاسی سابق (که با تعدادی از آنها صحبت کرده ام)، می گویند که ۵ یا ۶ هزار نفری بیشتر نبودند - و بهمین خاطر این قسمت را در زیر **قرمز** کرده ام و در مابقی دست نبرده ام.

م.ایل بیگی - ۲۲ اسفند ۸۱ گفتند:

گفتند: "از مقاله توهین آمیز شروع شد"

صدها مقاله در باره ی این مقاله ی توهین آمیز نوشتند

اما حتی گوشه ای از آن را نیآوردند

و من نمی دانم چه توهین هائی شده بود.

گفتیم:

از مقاله ی توهین آمیز شروع نشد

از روزی که ما کار کردیم و آنها بردند شروع شد

از روزی که دیدیم قصر هایشانرا بر روی شانه هایمان ساختند

از روزی که فقر و فلاکت بیداد میکرد

از روزی که کرایه ی خانه سر به فلک زد

از روزی که سقفِ اتاقِ سردِمان وادارِمان کرد که به بیرون بزنیم

از روزی که از ده روانه ی شهرها شدیم

از روزی که سر بر اسفالت خیابانها گذاشتیم و خوابیدیم

از روزی که در بدر بدنبالِ کار گشتیم و چیزی گیرِمان نیامد

از روزی که از هر خانواده یکنفر در تبعید بود

از روزی که از هر خانواده یکنفر در زندان بود

از روزی که از هر خانواده یک نفر را شکنجه دادند

از روزی که از هر خانواده یک نفر را تیر باران کردند

از روزی که فهمیدیم دیگر چیزی برایمان باقی نمانده تا برای حفظ کردنش قفل بر دهان
زنیم و زنجیر بر پا .

در ابتدا گفتند بگوئیم : " شاه باید سلطنت کند ، نه حکومت "

و ما گفتیم : " مرگ بر شاه ! "

" مرگ بر خاندانِ منفورِ پهلوی ! " **

گفتند : کرکره ی مغازه ها را پائین بکشید و در خانه " متحصن " شوید

و ما به خیابانها سرازیر شدیم و فریاد کشیدیم :

" زندانیان سیاسی را آزاد کنید ! "

شریعتمداری گفت :

" باید با حکومت راه آمد "

خمینی گفت :

" شاه باید برود "

و ما عکسِ خمینی را روی دست بلند کردیم

خمینی اگر می گفت :

" باید با حکومت راه آمد "

ما عکسِ او را پاره می کردیم .

برما خرده نگیرید که چرا دنباله روی خمینی ها ،

شریعتمداری ها ،

بازرگان ها ،

سنجابی ها ،

اسکندری ها شده ایم

سالهاست که امکان تربیتِ سیاسی را از ما گرفته اند

رهبرانِ واقعی مانرا " حذف " کرده اند

وهرگز نامی از آنها نبردند

اگر چه جنبش ها را سرکوب کرده اند

اما جسته و گریخته

- انگار که از زیرِ دستشان در رفته است ! -

نامِ کسانی را به عنوانِ " مخالفین "

یواشکی در گوشمان خواندند

نه اینکه اینها مخالف نبودند

بودند - اما بی دردسر -

و ما آنچنان از رژیم متنفر بودیم

که دست بدامانِ " مخالفین " شدیم .

×

ارگانِ رژیم :

روزنامه ها

رادیوها

تلویزیون ها

دستگاههای عریض و طویل .

ارگانِ " مخالفین " :

مسجد ،

حسینیه ،

تکیه .

مخالفین واقعی در زندانها بودند

در تبعیدگاهها بودند

در گورستانها بودند

در شکنجه گاهها بودند

– راه ارتباطِ مارا با آنها بسته بودند

و ما روانه ی مسجدها شدیم .

” مخالفین ” از مسجد برای به سرِ عقل درآوردنِ رژیم استفاده کردند

مارا روانه ی خیابانها کردند

و آنگاه که در زد و بندهایِ سیاسیِ شان ” پیروزی ” هائی بدست آوردند

” تندرو ” ها مانرا در میدانِ ژاله – میدانِ شهدا – تنها گذاشتند :

– زد و بند هایِ سیاسیِ شان با این ” تندرو ” ها به خطر افتاده بود.

×

پانزده خردادِ چهل و دو

با نامِ پانزده هزار شهید در تاریخ ثبت شد

- انسان که ۲۸ مرداد ۳۲ -

و پیشتر از آن انقلابِ مشروطه با هزاران شهید ***.

×

بعد از هر شکست

هزاران شهید

بعد از هر شکست

سئوالی تازه :

" به جستجوی کدامین راه باید رفت ؟ "

بعد از هر شکست

سازماندهی ها

دست به تشکیلات زدنها

جنبش را در راستای اش انداختن ها

و هرگاه که جنبش در راستای خود افتاد و جای پای خود را محکم میکرد

رژیم به " مخالفین " امکان حرف زدن میداد

امکان بیرون دادن روزنامه های " نیمه مخفی "

امکان " مخالفت کردن "

و جنبش یکبار دیگر بدام " مخالفین " می افتد

یکبار دیگر از آنها پیروی می کند

رژیم دست به شناسائی ها میزند

"تندرو" هارا می شناسد

"تندرو" ها را حذف میکند

و "مخالفین" که نقش خود را بازی کرده اند

منتظر می مانند تا یکبار دیگر رژیم را از خطر نجات دهند

تا آمریکا را از خود نرنجانند

تا کمونیست میدان پیدا نکنند ****

تا توده ها "تندرو" نشوند

تا ارکان رژیم به لرزه نیفتد

و تا حکومت به دست توده ها نیفتد .

فروغ دهکردی [محمد ایل بیگی] - ۳ آبان ۵۷

*اطلاعات ۱۷ دیماه ۱۳۵۶ مقاله ای چاپ کرد از فردی با نام مستعار احمد رشیدی مطلق با عنوان ایران و استعمار سرخ و سیاه . بر سر زبان ها بود وهست (علیرغم تکذیب همایون) که داریوش همایون نویسنده آن بود . من هرگز ، تا به امروز ، این مقاله را نخوانده ام . گویا توهین هائی به خمینی شده بود - کدام ؟ بهر حال ، شیفته گان امام هرگز این مقاله را منتشر نکردند . " دفتر ادبیات انقلاب اسلامی " (که بی شک در رابطه با دستگاهای اطلاعاتی ست) ، سه جلد کتاب قطور با نام " روز شمار انقلاب اسلامی " (در سالهای ۷۶ ، ۷۷ و ۷۸) بیرون داده است که در آنها روزشمارانه مطالب نشریات ایرانی و خارجی را نقل می کند . در جلد دوم ، ص ۴۳۱ اشاره ای به این مقاله دارد ، اما به جزء چند سطر ، اصل توهین هارا نمی آورد - چرا ؟

** اگر به خواهم روراست باشم باید بگویم که در آن زمان - شاید - ، غرضم " مرگِ فیزیکی " بود ، اما امروز به اینچنان مرگ هایِ فیزیکی نه تنها اعتقاد ندارم که بالکل با اعدام مخالفم - انسانها تحول پذیرند !

*** آه که چه بدم می آید امروز از این واژه شهیدا . نمیدانم چه می شود به جایش گذاشت : جانباز ؟ جانباخته ؟ خود ایتارگر ؟ هیچکدام بروفقِ ذائقه ام نیستند . پس چه ؟

**** برایِ من نه تنها امروز - که از قدیم وندیم - ، کمونیسم یعنی روابطِ اجتماعی ای (حکومت ؟) که نان و آزادی را حقِ مسلمِ همه گان می داند و در راهِ رسیدن به آن تلاش می کند . ساده لوحانه ست، می دانم - تئوریسین نیستم .



"من" آقایِ براهنی تازه نیست !

دومین بخش از دومین پاسخ آقایِ فرجِ سرکوهی را خواندم ، دیدم که بخشی اعظم آن اختصاص دارد به آقایِ رضا براهنی (امیدوارم که برمن غضب نگیرند که از دکتر فاکتور گرفته ام ، یعنی که حذف کرده ام) . نمی خواهم واردِ دعوا و مرافعه های آنها در موردِ کانونِ شوم – که فرسنگها از دعوایِ بدورم . آنچه که در این نوشته نظرم را جلب کرد ، اشارات فرج بود به "من" براهنی و مجله فردوسی .

"من" آقایِ براهنی ، چیز تازه ای نیست . و اکثر این "من" ها در فردوسیِ عباسِ پهلوان (با فردوسیِ دورانِ سردبیری احمدِ شاملو و بعدها محمودِ عنایت اشتباه نشود) منتشر می شدند و در آنزمان ، براهنی (همراه با کیومرث منشی زاده و ...) معروف به جنجال برانگیزانِ ادبیاتِ کوچه و بازاری (درست مثلِ سینمایِ کوچه و بازاری = فیلمفارسی) بودند و عده ای هم او را مالِیخولیائی می دانستند – که گناه این نظراتشان به کمرِ خودشان ! گفتم نگاهی کنم به فردوسیِ سالهای ۵۰ و یافتم در اولین نگاه این نوشته آقایِ براهنی – بی هیچ زحمتی ! نوشته های دیگر هم هست . بهر تقدیر ، می فرستم تا شاید اگر آقایِ براهنی دسترسی به نوشته های قدیمی شانرا ندارند ار آن بهره مند شوند و آقایِ سرکوهی بیابند سندی تازه بر علیه او و خلائق بخندند – آیا جای خنده هست ؟ (دوستان ! شرایطی که حکومتِ همه چیز کشِ اسلامی فراهم آورده است ، به صورتی اند که خیلی گفتنی هارا خیلی کسان نمی گویند . اما این نباید مانع آن شود که از " آسه برو ، آسه بیا " دوری گزیند و خیال کنند که از راسته " از ما بهتران " ند و خاک برچشمِ خلائق نا آگاه می توانید بپاشید ! کمی ترمز ، ورنه گربه شاخ تان خواهد زد ! کمی مراعاتِ یکدیگر را بکنید و ندانید خودرا از معصومان !

۱۶ مرداد ۸۱

پیوست :

به نقل از:
فردوسی
 شماره ۱۰۸۹
 ۲۲ آبان ۱۳۵۱



نامه‌ای از «پراهنی» و اشارات تازه

عده‌ای میخواستند از شر من خلاص شوند

«حقوقی» تمام حرفها و روش انتقادی مرا از جنگ شعر معاصر
 بنام خودش به مردم قالب کرده

در این هفته بجای مقاله نامه تفسیری داشتیم از دوست عزیزمان دکتر پراگیتی برای حضرت سردیور که قسمت‌هایی از آن را نقل میکنیم:

دختر سفر خندت را خواندم و خوشحال شدم. لابد این نامه و توباهم وارد ایران می‌شود، برای این سفری که رفتی و تعطیلمی - خورم، من قرار بود اواسط تابستان گذشته بروم. دشتانم هم متوفی گردید که بروم، چون فکر میکنم دته که اگر خودشان هم نتوانسته باشند از شرین خلاص شوند، بالاخره نهایتاً از طرف آقا و بنا یا شاعون هندی خدمتم خواهند رسید، نشد که بروم و دشتان را دلشاد کنم.

پراگیتی سپس از دست پست هوایی نالیده و می‌نویسد:

این سه شماره اخیر فردوسی بر آید من نویسنده، به حضرت مدبرمان سلام می‌آورد و بگو چه عاظمی دارند که چینی‌هم در راه این حقیر ناچیز سرایین حضرات مسگول است هوای خارجی بکشد.

تمام قریاحا را که نمیتوان در راه خدا کشید، پاک فریاد هم در راه دیده خدا بکشید.

دکتر پراگیتی در این نامه اشاره به مقاله پرویز خاگانی در فردوسی کرده و تذکر داده که دخاگانی اشاره کرده به این نیست. چرا که قلمی که من بر سر می‌نویسم، باید آتش از چاه می‌دیگر دمی آمده، از دشتگاه آتش‌ارایی، خراش‌کنین، خقوقی شعوری شاه‌آزاد داشت که در یک محله ایرانی با من روی‌رو شود، پس در وقت وانتقامی را بچوب جنگ و رای مکتب‌خانه خارجی، چیران کرد و تازه همین دستگاه آتش‌انگیز روش بر سر را که حق فراموش

که ده سال پیش، منزل او در شیراز و نامه او نمیدانند که من به احترام دستگیر بود که به منزل خاگانی رفتم چرا که بچه‌های شیراز می‌خواستند دور هم باشیم و منزل خاگانی را، آید و من در منزل دیگران تفسیر داده بودند، آنهم به خاطر دشتی که چند از اختلاف های ادبی که ممکن است من یا او داشته باشم - سرد رساک و عساقی است و گریه من ساردا به شیراز رفتم و اتفاقاً خود خاگانی را هم توی خیابان و نم توی یکی از محله‌ها دیدم و او هیچوقت چیز چالشی نداشته که من باهاش دردتو آید داشته باشم...

نکته دیگری نامه پراگیتی در مورد دجنگی است که حقوقی انتشار داده است.

دیدم که «حقوقی» چنگی از شعر معاصر در آورده، دجنگی که در آن از شعر اجتماعی معاصر خبری نیست. این مشکل دجنگی را که من در ذهن حضرات انداختم، آقای حقوقی قایم و تبدیل به دجنگی کرد و در خدمت دستگاه قرا انگلیز در آورد، نقد و تفسیر تحلیل یک جنگ شعر را که من سالها پیش در فردوسی برآید انداختم، نشر و اصطلاحات انتقادی که من برای زبان فارسی درست کردم، آقای حقوقی در خدمت دستگاه قرا انگلیز بکار گرفته و تازه از خود من هم در این دجنگ خبری

یاد گرفته، بعنوان یک روش متخلی و بنام حق قریه مردم قالب کرده، راستی چرا باید جنگ شعر فارسی را به دستگاه خارجی در آورد، تا یک چو انگشت قریه هم از زیر قیای آن کینه بود.

پراگیتی در پایان اشاره می‌دارد به کنگر دشت فارسی و شعریار دشت که شهریار و اجز و ملت ایران به حساب نیاروده که اگر ای‌لورد باشد، در واقع صدی نود ملت ایران را قراموش کرده، و بعد توضیح میدهد که دشت‌نری این تنها بایکاه شعور ایرانی نباید تکلیفش بوسیله این گونه کنگرهای رسمی و یادستگاه‌های خارجی تعیین شود. تنها وارستگی کافی نیست - شعور هم لازم است، هم‌راه با این نامه شعر تازه‌ای از پراگیتی است که میتوانیم:

تو از برایِ از همه چیز هیچ ساختن آمده ای !

بانامِ میمالف به گویا ، گلشن ، اخبارِ روز ، ایرانِ امروز ، دیدگاه فرستادم و گویا در ۲۴ مرداد ۸۱ منتشر کرد (در اینجا تغییراتی نسبت به متن منتشر شده بوجود آورده ام)

چه ات باید گفت ؟

گر بگویم : " ننگت باد ! "

ترا هیچ شرم و حیایی نیست از ننگ !

تا نخشکانی ریشه های تمام درختان را

تا نسوزانی تمام مزرعه ها را

تا نبری از بین تمام کارخانه هارا

تا نکشانی به فحشا تمام زنها را

تا نکنی پر از کودکان تمام کوچه ها را

تا بدل نکنی به زندان تمام خانه ها را

تا نکنی پر از خون تمام جوی ها را

و تا نکنی کافر تمام خداشناسان را

تو نخواهی رفت

و سفت و سخت چسبیده ای به قدرت :

- به مال و قدرت !

تو از برایِ
از همه چیز
هیچ ساختن آمده ای!

۲۴ مرداد ۸۱



از نگاه شما

<http://news.gooya.com/2002/08/15/1808-21.php>

چه باید کرد و نکرد؟

با نام میمالف به گویا ، گلشن ، کذراگه ، نشریه آرش ، عصرِ نو ، اخبارِ روز ، ایرانِ امروز
فرستادم و گویا به تاریخِ ۲۹ مردادِ ۸۱ منتشر کرد

چه باید کرد؟

من : - همه چیز!

تو ؟ - هیچ!

چه باید خورد؟

من : - از به به ترینِ به به ها!

تو ؟ - شکرگزار باش اگر بتوانی ته دل را پر کنی!

کجا باید رفت؟

من ؟ - همه جا!

تو ؟ - تنها همین جا و با اجازه!

چه باید داشت؟

من ؟ - همه ، همه ، همه چیز ...

تو ؟ - کم ، کم ، کمترین چیزها ...

چه نباید کرد؟

من ؟ - محدودیتی برایم نیست!

تو ؟ - هر چه من می کنم!

چه باید خواند؟

من ؟ :- قرآن و حدیث
تو ؟ :- قرآن و حدیث .
- و اینست تنها وجهِ مشترکمان !

... و چرا اینچنین ؟
از من بپذیر :
گفته خدا هست و پیامبر !

۲۶ مرداد ۸۱



از نگاه شما

<http://news.gooya.com/2002/08/20/2008-40.php>

انبانی پر از شقاوت دارند!

برای کویا ، گلشن ، گذرگاه ، نشریه آرش ، ایران امروز ، اخبار روز ، عصر نو همراه با عکسهای از حدقه در آوردن چشم فرستادم و اخبار روز و عصر نو بدون آوردن مطلب من و ذکر منبع – که در زیر عکسها دیده می شود – ، منتشر کردند .

چه فجیع اند
و چه به سادگی ،
جنایت کسب و کارشان :
نان و خون ،
هر دو آغشته به هم .

ساده گرانه انگاشتیم :
دیگر هیچ شان به چنته از " اختراع " نیست !
انبانی پر از شقاوت دارند ؛
و انتهای جنایت شان بی انتها ست .

۲۸ مرداد ۸۱

پیوست :

مدافعانِ دروغین "حقوق بشر" مانعِ بردنتان به ایران اند!

دخترِ خوشگلم و پسرهایِ ماهم!

شما خوب می دانید که پدرتان در ایران بدنيا آمده است و شما اینجا - یعنی در مهدِ دروغین حقوق بشر! همه اش در اینجا دروغ ست و شارلاتان بازی و تمام سعی شان اینست که مغز های شما عزیزانم را شستشو دهند و هی بد و بیراه به گویند از سرزمینِ پدر جدی تان وبه کله های شما فرو کنند که ایران اینچنین ست و آنچنان - که در ایران ، علیرغمِ ثروتمند بودنش ، فقر بیداد می کند و کسانی یارو یارو می برند و بسیاری هیچ و ناچیز دارند ؛ هیچ نوع آزادی در ایران نیست ؛ فساد تا دلت به خواهد هست و کودکان در خیابان ها می خوابند و زنان از روی ناچاری به فحشاء رو می آورند ؛ که در ایران زندانی فراوان ست و شکنجه بیداد می کند ؛ که والدین بر سرِ فرزندان کلاه می گذارند و فرزندان برسرِ همدیگر و والدین ؛ که آزادیِ گفتار ونشر و پوشش و در یک کلام، زندگی نیست ؛ که اگر می خواهی زندگی کنی ، تنها چاره اش اینست که عبائی به تن کنی وعمامه ای بر سر ویا مجیز عمامه به سران را به گوئی ، وکه ...

همه اش دروغ و همه اش به این خاطر که شما با واقعیت ها آشنا نشوید ! ترسِ شان اینست که روزی به ایران بروید و به چشم خود ببینید که چقدر اینان ، حقیرند و پدر سوخته و پدر سگ و گوشتِ خوک خور ! و به همین خاطر ست که به ما ویزا نمی دهند و بزور اینجا نگاهمان داشته اند تا نیابید واقعیت ها را !

عزیزانم ! من به دنیا آمده در ایران به شما واقعیت ها را می گویم :

ایران سرزمینی ست باستانی با تاریخ پر شکوه و جلال . در این سرزمین - حتی یک لحظه - ، هیچ کس به هیچ کس بدی نکرد و همگان ، در همه گاه ، در صلح و آرامش یه سر بردند؛ در وجدان و خاطره بشریمان ثبت نشده است که در این سرزمین دزدی و خونخواری و کشت و کشتار و زجر و شکنجه و سرهم کلاه گذاشتن و تمام چیز هائی که در سرزمین کنونی تان وجو داشت و دارد ، کسی به چشم دیده و یا به گوش شنیده باشد . ما ایرانیان ، مثلِ اینان نبودیم که به اینجا و آنجا لشکر کشی کنیم و خون راه بیاندازیم - به شما نمی گویند که کورشِ کبیر مان آزاد کننده ملتِ تحتِ ستم یهود بود . آری به شما خیلی چیز ها نمی گویند . اگر راستگویند ، پس به ما ویزای خروج بدهند تا ببرم شمارا :

- به گیلان و مازندران و آذربایجانِ مان و ببینید بهشت برین را - در آنجا به جز خوشبختی ، هیچ نیست ؛

- به شیراز که سعدی دارد و حافظ و به همدان که بابا طاهر عریان دارد و اصفهان - آه !
اصفهان با زاینده رود خشک شده اش ! و به جز خوشبختی ، هیچ نیست ؛
- به یزد و کویر لوت - که تا چشم کار می کند ، شن است و شنزاری ! و به جز خوشبختی
، هیچ نیست ؛

- به خوزستان که عربهای بد ذات آنرا ویران کرده اند ، فعلا نمی برومِتان ، اما به قشم و
کیش حتما باید رفت تا ببینید به چشم خودتان وسعت دلی ما ایرانیان که به خارجیان
لعنتی اجازه می دهیم که زن و مرد در هم قاطی شوند ! و به تنگه هرمز تان خواهیم برد
که زیبا ترین غروب سرخ فام خورشید در آنجاست . و به جز خوشبختی هیچ نیست ؛

- به کردستان و بلوچستان خواهیم برد تا به چشم خود ببینید تمام غنا و ثروت و
عظمت خلیقمان ! و به جز خوشبختی هیچ نیست ؛

- به قم و مشهد می برومِتان تا به چشم خود ببینید که ما ایرانیان به تمام شیعیان
احترام می گذاریم و در ما چیزی به نام تبعیض نژادی - آنهم از نوع بدش ، دینی - ،
وجود ندارد !

آری فرزندانم ! گلهایم ! با این تعریف هایی که کرده ام - تازه هنوز هیچ نگفته ام - ، حالا حتما
متوجه شده اید که چرا به ما روایت نمی دهند تا به ایران برویم و هرگز بر نگردیم !

اول شهریور ۸۱

مدافعان دروغین "حقوق بشر" مانع بردنتان به ایران اند ! (محمد ایل بیگی)

<http://iraneayandeh.org/M.163.htm>



مدافعان دروغین "حقوق بشر" مانع بردنتان به ایران اند ! محمد ایل بیگی

<http://www.roshangari.com/autosite/sitedata/20030314152930/20030314152930.html>

آقای بابک داد، مودبانه سلامی و نه به هتاکانه!

رسم براینست که آدمی اختیار دارد بر مشیِ نشریات - حتا الکترونیکی - ایرادی اگر لازم بود، ویا از نگاهش لازم دید، بگیرد - حتا اگر دز آن هم مینویسد شما اینکار را کردید و ایرادی بر شما نیست.

دو ایراد بر "گویا" گرفته اید:

۱- "گویا" مودبانه، با تیتراها و زیر (سو) تیترا هایش، موضع می گیرد و به ذم شما این با اعلام "نا وابستگی" اش نمی خواند آیا "ناوایسته" بودن، یعنی بی هیچ فکر و اندیشه بر سر بودن ست و هیچ موضع نداشتن؟ انسانهایی هستند (که بهر حال انسانهایی در این سایت کار می کنند و تصمیم می گیرند: و تصمیم گرفتن یعنی اندیشیدن و موضع داشتن - چه شما، و حتا چه خودشان -، بخواهند و نخواهند) که در زمان و مکان نمی زییند؟ اجرا کنندگانی هستند از نوع کارمندان اداری؟ آیا نمی توانند هم بیانیدشند و "موضع" داشته باشند و به تناوع، اعتقاد و ناشر این تناوع باشند؟ تنها باید از چنان شما "حوب نویسان" بپراکنند و دنیائی پاکیزه - همچون دنیای پاکیزه شما - بسازند؟ فکر نمی کنند که این دنیای شما می تواند برای دیگران جهانی ملال آور باشد و زیست در آن نه به ساده یعنی دنیائی به یک سویه تابه بی نهایت پاک و پاکیزه و بدور و بدور از آشغالها و آشغالیهای نامن اندیش و تابه من سخن پاکیزه گو و درست در اینجاست که می رسیم به ایراد دوم شما:

۲- "گویا"، گاه، پراکنده نوشته های هتاکان و ناپاک زبانان ست و شما را شرم در همسایگی نوشتاری با آنها دوست من زیستگاهتان کجاست؟ در طبقه آخر آسمانخراشی ست که تنبلانه (هتاکي ست؟) از آن هرگز به پائین نمی آئید و انسانها (آری انسانهای) طبقات پائین را نمی بینید و نمی بینید که هر طبقه زبان خاص خودش را دارد و هرگز بر مغزهای کوچک شان (شاید به تعبیر شما) نمی گذرد که دارند هتاکي می کنند چرا دگر اندیشی را می پذیرید و دگرزبانی را نه؟ چرا وقتی عبید زاکانی و صادق هدایت و جلال آل احمد - و ختا اکبر سردوزآمی -، چنین می گویند و می نویسند، هتاک و بدسخن نیستند و نظیر شما یان به به و چهچه سر می دهند و آنگاه که بی نامان - از روی صدق و یا به تقلید -، آنچنان آنان می گویند، شما را ترس از همسایگی ست؟

دوستِ من ایراد من به "گویا" درست اینست که بیش از اندازه "سنتی" ست و هر نوشته ای که در آن دو یاسه کلمه "نامودبانه" است را حذف می کند. چه باید بکند این "گویا" ی بدبخت که هم شما را راضی کند و هم کسانی چون من؟

دوستِ من در یک مورد باشما هم عقیده ام: ایراد و انتقاد به معنای نفی نیست و از من بدور باد نفیِ "گویا" و بر بسیاری از مسائلی که به انتقادشان بر می خیزم

با احترامِ نا به هتاک: محمد ایل بیگی

(وبه تمام داشته ها و نداشته هایم سوگند که نامِ مستعار نیست)

از نگاه شما 

<http://news.gooya.com/2002/09/20/2009-15.php>

ما امضا کنندگان زیر اعلام می داریم :

- ۱- از نابه هنجار نوی سندگانیم ؛
 - ۲- هر آنچه در مغز آشفته مانست را نوشتاری می کنیم ؛
 - ۳- روال مان طابق النعل خواستارهای تارنماها نیست (تارنما ها "حرمت داران" شفافیت " اند (!) ؛
 - ۴- زبان مان خاص خودمان ست و این به معنای "هتک حرمت" نیست (تارنما ها "حرمت داران" کلام " اند (!) ؛
 - ۵- از نامداران نیستیم و در نتیجه هر نوشته مان منتشر نمی شود -واین بدان معناست که ؛
 - ۶- نوشته های نامداران ، به صرف نام داری شان منتشر می شوند - حتا اگر حرفی برای گفتن نداشته باشند و به صرف همین نامداری ، نوشته شان ، به زبان روزنامه نگاری ، تیتراول (به زبان "گویا" ، "ویژه") می شوند ؛
 - ۷- به دلیل همین "نا به هنجاری" ، "نا به طابق النعل" ، "زبان خاص" و "نا نامداری" ، ممنوع القلم تارنمایی شده ایم و شکل نادیده مانرا نمی توانند ببینند - پس دیگر :
 - ۸- برای شان هیچ نخواهیم فرستاد و خیالشان راحت !
- گیلک آذری - بهرام اورنگ - فروغ دهکردی - میمالف

توضیحی بر بخشی از کتاب حسن ماسالی

(درمورد " فدائیان " ، " وحدت " و " عصر عمل ")

آقای ماسالی در بخش « مناسبات سازمان چریکهای فدائی خلق ایران و گروه " اتحاد کمونیستی " » (در کتابشان بانام " سیر تحول جنبش چپ ایران و عوامل بحران مداوم آن " ، از جمله در صفحه ۴۰ آورده اند :

[...] این گروه [اتحاد کمونیستی] آثار متعددی از ادبیات مارکسیستی و دیدگاههای انقلابیون و سازمانهای چریکی دنیا ، مثل " توپاماروها " ، " ماریگلا " ، " چه گوارا " ، " میر " (از شیلی) را ترجمه کرده ، نشر میدادند . پس از مدتی ، مجله ای بنام " عصر عمل " نیز در پاریس انتشار دادند که در آن ، دیدگاه ها و سیاست های چریکی را منعکس می کردند و از مبارزه مسلحانه حمایت به عمل می آوردند [...]



محمد فریدون ایل بیگی (۱۳۵۴)

توضیحا بگویم که مترجم تمام کتابها و نوشته های نامبرده شده در بالا فریدون ایل بیگی بود . و اما در مورد " عصر عمل " ، تا آنجا که من میدانم و از دیگران شنیده ام : در زمانی که گروه اتحاد کمونیستی و فدائیان در ارتباط بودند ، فریدون (با نام مستعار بهرام) ، " خ ... " (با نام مستعار حمید) و محمد حرمتی پور (با نام مستعار مسعود) تصمیم می گیرند که نشریه ای برای کمک به مبارزات مسلحانه در ایران منتشر کنند و

تجربیات مبارزاتی دیگر نقاط جهان را در اختیار مبارزان داخل بگذارند. ۷ شماره تا بهار ۵۵ درآمد.



اگرچه تصمیم گیرنده این سه تن بودند، اما تمام بار نشریه بر دوش فریدون بود: بیش از نود درصد نوشته ها و ترجمه های نشریه از اوست (با نامهای مستعار: انوشه، دهقان بهروزی، بهرام، سیامک آزاده، کیوان، بهروزی، آذر مبشر، بهرامی، د. بهروزی، شمسی مقدم نژاد و ...) و تمام کارهای فنی (از تایپ و تمیزکردن صفحات گرفته تا صفحه بندی و تیتراژ گذاری - با امکانات وافعا ناچیز آن زمان) برعهده او بود. و چاپ نشریه در چاپخانه مخفی "خ.ک." صورت می گرفت.

و هیچ کس هم نیست تردیدی در این مورد داشته باشد. از جمله، خانم اشرف دهقانی در ایمیل و نمابری به من، به تاریخ ۲۰ آوریل ۲۰۰۲، از جمله می نویسند:

با دریافت "ایمیلی" که در تاریخ ۱۷ آوریل فرستاده اید، از مرگ فریدون ایل بیگی (بهرام) مطلع شدم که مایه تأسفم گشت. همانطور که نوشته اید، من در یک دوره درمدتی که در پاریس بودم و او بکار انتشار "عصر عمل" مشغول بود، با وی تماس داشتم. انتشار این نشریه که با تلاشهای بیدریغ فریدون ممکن میگشت، تاثیر بسزائی در ارتقاء آگاهی جوانان و روشنفکران خارج از کشور در رابطه با مسایل جنبش انقلابی در سراسر جهان و بخصوص جنبش مسلخانه در ایران ایفا مینمود. [...] تلاشهای مبارزاتی فریدون در انتشار عصر عمل، هیچگاه از یاد رفتنی نیست. این تلاشها جزئی از تلاشهای عظیمی ست که در جهت پیشبرد جنبش انقلابی توده های تحت ستم ما صورت گرفته و به این اعتبار در تاریخ این جنبش ثبت شده اند. من شخصا برای این تاریخ و برای این تلاشها ارزش قائلم. [...]



جمعه ۴ بهمن ۱۳۸۱ - ۲۴ ژانویه ۲۰۰۳

<http://asre-nou.net/1381/bahman/4/m-ilbeigi.html>

محمد ایل بیگی توضیحی بر بخشی از کتاب حسن ماسالی

(درمورد "فدائیان"، "وحدت" و "عصرعمل")

... و تا چشم گشودم اورا یافتم *



تا چشم باز کردم اورا دیدم که با دو چشم زل زده اش مرا می پائید و تا به امروز به این " پائیدن " ادامه داده است و معلوم نیست برای چه یا که و یا تا به که ؟ « برای چه ؟ »
تاحدی مشخص است ، اما « برای کی ؟ » ، حرف دارست - آخر « آنها » دیگر نیستند و «
اینها » هم که همیشگی نیستند !

لعنتی گوشه‌هایِ درازی هم دارد و اصلاً شرم و حیاء نیست و باک از این ندارد که دیگران متوجه حضورش شوند. نمیدانم دستگاهِ صوتی دارد یا نه. بهر حال هرگز قلم و کاغذ بدستش ندیدم - شاید هم اصلاً سوادِ خواندن و نوشتن را ندارد. تمام این فرضیات اصلاً بی اهمیت اند. آنچه که مرا کلافه می کند آن دوچشمِ ورپریده و زل زده اند که دارند کم کم جانم را می گیرند!

آنچه که جانم را می گیرد همین دوچشم است، والا اینکه آنها می توانند گزارشگرِ کوچکترین جزئیاتِ زندگی‌مان باشند برایم کاملاً علی السویه است.

در رختخوابم وول مبخورم؛ طاقباز، دمر و، چشم بسته، چشم باز، متکا رویِ سر، سر در بالش و ... تنها چیزی که می بینم این دوچشمِ زل زده اند - زهرآگین و جستجوگر و وحشت پراکن!

گاه - بندرت -، به جایِ این گاوچشمِمان، سایه‌ها شائرا می بینم - مخوف تر و نفس گیر تر و نفوذگر تر! و سایه‌ها در سایه‌شان گم میشود و خودم در زیرِ بار نگاهشان.

این لعنتی‌ها آنچنان وقیح اند که اصلاً مراعاتِ ظاهر را نمی کنند و در اکثرِ موارد، دیگران آنها را پیش از اینکه مرا ببینند، می بینند. مرا از کار و بار و زندگی و تفریح و عزا انداخته اند:

شغلم شده است کارهایِ نیمروزی یا حداکثر یکروزی! تاچشمِ کارفرمایانم و یا همکارانم به این دو کوفتی می افتد با این بهانه که «ما زن وبچه داریم...»، مرا مرخص می کنند؛ فک و فامیل که عذرم را از مدتها پیش خواسته اند و مدت‌هاست که از حضورِ این دو انگلِ جانم باخبرند؛

اصلاً نمی دانم عروسی یعنی چه! می گویند: «آقا جان به عروسی ما نیا که "همراهانت" آنرا به عزا تبدیل خواهند کرد!» با این حساب معلوم است که خودم هم "شادوماد" نشدم؛

به دو علت هم به عزا نمی توانم بروم: اول آنکه صاحبانِ عزا حضورم را قدغن کرده اند و دوم اینکه می ترسم که مرا متهم کنند که با چرخاندنِ این "دو عزرائیل" با خودم، آنها را صاحب عزا کرده‌ام؛

وقتی پدرم رفت؛ وقتی مادرم رفت؛ وقتی برادرم رفت، هرکدامشان سوگندم دادند که در مراسمِ تشییع و تدفینِ شان شرکت نکنم و هرگز پایم را به قبرستان نگذارم و برسرِ خاکشان نروم. با این توضیح: «تو یه عمره که از دستِ اینا داری میکشی، دیگه تحملِ اینو نداریم که زیرِ خاک هم تنِ لشه این دوتارا کنارِ تو ببینیم!»؛

(بخشی از داستان بلندی با همین نام)

<http://fereydounilbeigui.persianblog.com>

<http://news.gooya.com/2003/01/21/2101-h-30.php>

2003.02.28

<http://www.roshangari.com/autosite/sitedata/20030228031052.html>

<http://asre-nou.net/1381/bahman/2/ilbeigi.pdf>

سه شنبه ۱۳ اسفند ماه ۱۳۸۱ مطابق با ۴ مارس، ۲۰۰۳

<http://www.iraneayandeh.org/M.137.htm>